

رنگ آبی و درخشان کاشی‌ها مدتی توجه آنها را جلب می‌کرد. زن ناشناس زیاد به آنها نگاه نکرد. گویی آنها را زیاد دیده بود. آنگاه برگشت و به درخت کاج زیبایی که برف، نقره‌اندود کرده بود نگاه کرد. باوجود این زیانش بلند نمی‌آمد. از روی صندلی بلند شد و به درخت چشم دوخت. من فرصت پیدا کردم که سرپای او را ورنده‌انداز کنم. نیمرخ زیبایی داشت. این زن می‌بایستی در حدود ۴۰ سال داشته باشد. خوش‌اندام بود. بازهم دستهایش را زیر پالتوی گشاد به کمرش قلاب کرد. انگشتان بلند و کشیده‌ای داشت، پوست سفید انگشتان باطراوت و نرم می‌نمود. در صورتش هیچ علامتی از پیری دیده نمی‌شد. فقط وقتی آدم لب‌ها و بینی را با آنچه در تصویر «چشم‌هایش» ثبت شده، مقایسه می‌کرد، می‌دید که تفاوتی هست. زلف‌هایش بلند بود و از پشت گوش تا نزدیک خط لب یک خورده بود و از آنجا تا روی شانه شکن‌شکن می‌نمود. موهای مشکی براقی داشت. مانند قاب سیاهی بود که پوست سفیدی را سفیدتر جلوه می‌دهد. یک چین در پیشانی هویدا بود. از لب و دهان و پیشانی حالتی جلوه‌گر نمی‌شد، اما چشم‌ها در وضع عادی غم‌انگیز و تأثرآور می‌نمود.

چند لحظه در اطاق سکوت حکمفرما شد. من همه‌اش در این فکر بودم که چگونه این زن را به حرف وادارم، اما به حرف حسابی، به حرفی که من مشتاق شنیدن آن بودم، نه به حرفی که او برای تسخیر من می‌زند. پهلوی خود می‌اندیشیدم که چگونه با این زن باید رفتار کرد. آیا باید با او مدارا به خرج داد، با استدعا و التماس به او نزدیک شد، یا آنکه این زن پرمدعا و خودخواه را باید با قدرت شخصیت مطیع ساخت؟ همین سکوت او پرمعنی بود. هم اکنون داشت با من بازی می‌کرد. اقلأ پس از اینکه با نگاهش مرا افسون کرد، حش

این بود که وقتی غلام را صدا زدم و به او دستور دادم که در اطاق را باز کند، حش این بود که به نحوی تشکر خود را ابراز دارد. این زن به چشم‌های خود خیلی می‌نازد. با چنین طلسمی استاد را افسون کرده بودو حالا در مواجهه‌ی با من هم کامیابی نصیب او شد.

منتها من مدت‌ها بود که شخصیت خود را فدای استاد کرده بودم - من خود را برای هرگونه تحقیر و توهینی آماده کرده بودم. من رضایت داشتم که بیست سال دیگر هم ناظر بیچاره‌ای باشم و پشت این میز محقر بنشینم، فقط به امید اینکه با این زن روبرو شوم. بنابراین بی‌اعتنائی نمی‌توانست تأثیر ناگواری داشته باشد.

شاید هم فرنگیس برآشفته بود از اینکه برای یک خواهش کوچک مجبور شده بود از آخرین و برنده‌ترین حربه‌ای که در دست داشت استفاده کند و با نگاهش مرا از پا درآورد. ممکن هم بود که هنوز حال این زن بجا نیامده باشد و برای کسب قوا آرامش مصنوعی به خود می‌گرفت و با من بی‌اعتنائی می‌کرد. در هر حال او به مقصود خود رسیده بود و اینک نوبت من بود که این فرصت را از دست ندهم و این زن را به حرف وادارم. یک نکته برای من مسلم بود. جان من دیگر به لب رسیده بود و اگر نمی‌توانستم سر این پرده‌ی نقاشی را کشف کنم، از پا درمی‌آمدم، یا امروز یا هرگز!

ناگهان فکری به خاطرم برق زد. فرصت نداشتم که بیشتر سود و زیان نقشه‌ام را بسنجم. از پشت میز برخاستم. به طرف در رفتم. دستگیره را گرفتم و گفتم: «اجازه می‌فرمائید من سری به کلاس‌ها بزنم؟ گاهی شاگردها در کلاس می‌مانند و این برخلاف مقررات است. آنها را از کلاس خارج می‌کنم و فوری برمی‌گردم که به اتفاق به تالار موزه برویم.»

- خیلی طول می‌کشد آقا؟ ممکن است اجازه بفرمائید که من با فراش

مدرسه بروم؟

آنقدر هم حوصله نداشتند. آنقدر هم برای من اهمیت قائل نبود.

- نه، خانم. اولاً که من باید در خدمتان باشم. به علاوه پنج دقیقه هم

طول نمی‌کشد.

گفتم و در را باز کردم و از اطاق خارج شدم.

با کمال عجله به تالار موزه رفتم. غلام در را باز کرده، در آستانه تالار

منتظر من بود. به او گفتم: «غلام، تو دیگر منتظر نباش، برو به خانه! من

خودم در را می‌بندم و کلید در عمارت را به سرایدار می‌دهم برو جانم!»

به محض اینکه غلام از پله‌ها پائین رفت، وارد تالار موزه شدم. چراغ

روشن بود. با ولی که هرگز در خود سراغ نداشتیم به طرف پرده «چشم‌هایش»

رفتم. گوئی برای نخستین بار با این پرده روبرو شده‌ام. گوئی سالها شرح آن را

شنیده و کپیه‌هایی از آن دیده ولی خود آنرا هرگز به چشم ندیده‌ام، گوئی از نو

جوان شدم و تازه دارم با نخستین زنی که می‌خواهد خود را در آغوش من

اندازد مواجه می‌شوم. چشم‌ها دیگر برای من معنی داشت. چشم‌ها اراده‌ی

مرا هم سلب کرد. چند دقیقه‌ای به آنها خیره شدم، تمام فاجعه‌ی زندگی استاد

در نظرم جان گرفت. پشت این زن پر حریف را باید به زمین مالید، می‌نگریستم

و نقشه‌ی خود را طرح می‌کردم.

چراغ را خاموش کردم که از بیرون کسی متوجه نشود چه کار دارم می‌کنم.

در انبار را باز کردم و پرده را از جایش برداشتم و روی میز گذاشتم و دستی

روی چشم‌ها کشیدم. مثل اینکه با لمس آنها بیشتر درک می‌کنم، بیشتر لذت

می‌برم. گرد لطیفی روی پرده حس کردم، خاک آن را با دستمال گرفتم. تابلو را

بلند کردم و با هر دو دست روی سر گذاشتم و به انبار بردم. تابلو سنگین بود و من ناتوان، حس می‌کردم که دارم زیر بار خم می‌شوم، نفس‌زنان دو مرتبه به تالار موزه برگشتم. چند ثانیه‌ای روی چارپایه‌ای نشستم، عرقم را خشک کردم، باز به دفتر آمدم و گفتم: «بفرمائید، خانم، من حاضرم همراه شما بیایم.» روی صندلی راحتی نشسته بود و تصویر استاد را تماشا می‌کرد. به محض اینکه صدای مرا شنید، بلند شد، کیفش را که روی زانویش بود برداشت، بند آنرا به دستش آویزان کرد و گفت: «متشکرم، آقا.»

دم در ایستاد. در را نگاه داشتم و وقتی فرنگیس خارج شد در راه بستم و قفل کردم. فرنگیس منتظر نشد که راه را به او نشان دهم. معلوم بود که خودش راه را بلند است. از پله‌ها بالا رفت و من دنبال او بودم. دم در تالار ایستاد. من در را باز کردم و داخل شد. در تالار را بستم و چراغ‌های تالار را روشن کردم. به محض اینکه تالار روشن شد، در صورتش خیره شدم.

جای پرده‌ی «چشم‌هایش» روی دیوار روبروی پنجره خالی بود. ناگهان در روشنایی چراغ متوجه شدم که چیزی کم است. اما فرنگیس متوجه نشد. شاید هم خیال می‌کنم نفهمید. یک نکته برای من مسلم شد: این زن باهوش و با استعداد است و به آسانی می‌تواند به جلد آن موجودی که می‌خواهد نمایش دهد، درآید. اگر لازم شود، با یک نگاه چشم، با یک حرکت لب، و با یک چین روی پیشانی می‌تواند خود را با عاطفه، رقیق‌القلب و آشفته و فکور جلوه دهد. با یک لبخند بسیاری را از پا درآورده. شاید می‌خواست نشان دهد که متوجه چیزی نشده اما من فوری احساس کردم که تالار موزه بدون پرده «چشم‌هایش» از آن استاد نیست. رفتم وسط تالار کنار بخاری نفتی ایستادم و زن را تحت نظر گرفتم.

فرنگیس از سمت راست شروع کرد به تماشای پرده‌های نقاشی استاد. من در وسط ایستاده بودم و به هر طرف که او می‌رفت می‌چرخیدم و او را می‌پائیدم. مقابل بعضی از این تابلوها کمی مکث می‌کرد، بعضی‌ها را ندیده می‌گرفت و می‌رفت. این زن یک تماشاکننده‌ی عادی نبود. خود را هنرمند هم نمی‌خواست جلوه دهد. از خود می‌پرسیدم برای چه اینجا آمده. این چه هوسی است؟ من همیشه او را از پشت سر می‌دیدم، به هر طرفی که او می‌چرخید من هم می‌چرخیدم. دیگر نمی‌خواستم به چشم‌های این زن نگاه کنم. از نگاهش پرهیز می‌کردم. می‌خواستم از پشت حرکات او را بدون اینکه تحت‌تأثیر افسون چشم‌ها و زیبایی صورت بروم تحت نظر بگیرم.

هنرمند و خیره به نظر نمی‌آمد، اما مانند آدم‌های کنجکاو هم که هنگام تماشا به‌تشان می‌زند و دهنشان باز می‌ماند نمی‌نمود. از کنار بعضی تابلوها تند رد می‌شد. گاهی مکث می‌کرد. ناگهان چندین قدم تند برمی‌گشت و پرده‌ی دیگری را زیر نظر می‌گرفت. گوئی تمام پرده‌ها را می‌شناخت و در هر یک از آنها چیزی که دوست داشتنی بود می‌یافت. از وقتی که وارد دفتر شد، این زن نخستین بار بود که زبانش بند آمد. هنر استاد بر او تسلط یافت یا قدرت خاطرات گذشته او را کوبید؟ یا هردو؟

من مانند فرماندهی که نقشه‌ای را طرح و یا اجرا کرده و هرآن منتظر خبر پیروزی است، در اضطراب بودم، دلم می‌تپید، اما به کامیابی خود اطمینان داشتم. غیظم گرفته بود. بیخودی با خودم حرف می‌زدم، به خودم می‌گفتم: «به من بی‌اعتنائی می‌کنی؟ به من محل نمی‌گذاری؟ برای من آسمان و ریسمان می‌بافی؟ با آدمی که در زندگی از هیچ کس توقعی ندارد و به همین جهت زبانش دراز است؟ با آدمی که دیوانه‌ی استاد است؟ با آدمی که شب‌ها

خواب چشم‌های ترا دیده؟ با من؟ با کسیکه از همان نگاه اول ادا و اطوار ترا دریافت و فهمید با چه کسی سر و کار دارد؟ حالا ببینیم که کی شیرین‌زبانی می‌کند؟ حالا ببینیم که کی به خواهش و التماس می‌افتد؟ یقین داشته باش که افسون چشم‌ها همان بار اول بود. دیگر گذشت، من غافلگیر شدم. مردی چون استاد را از پا درآوردی دیگر باید به میل و اراده‌ی من باشی.»

اطمینان به کامیابی قطعی بود، باوجود این خوره‌ی دودلی دست از تن و جان من برنمی‌داشت و تارهای روحم را می‌خورد. مبادا این زن برای اینکه خودش را لو ندهد، اسمی از پرده‌ی «چشم‌هایش» نبرد؟ آن وقت من باخت‌ام. نکند که این زن خودخواه برای پنهان کردن اسرار گذشته‌ی زندگی‌اش به روی خود نیاورد که آن پرده‌ی اصلی در تالار وجود ندارد؟ زن ناشناس داشت به جای خالی پرده‌ی مفقود نزدیک می‌شد. تشویش من هرآن فزونتر می‌شد. در عین حال بیشتر خودداری می‌کردم. برای من موضوع این زن مرگ و یا زندگی بود. برای موفقیت یک زندگی بسته به موقعیتی بود که داشت نصیبم می‌شد. اگر من نتوانم اسرار زندگی استاد را به مردم ایران حالی کنم، دیگر چه فایده‌ای از زندگی خود بردم؟ اگر مردم ایران امروز که روز تلاش و کوشش است، بفهمند که استاد چه سر ناترسی داشت و چگونه مبارزه می‌کرد، اگر امروز بتوانند درک کنند که نقاش بزرگ ایران در عین حال در امور کشور خود مستقیماً دخالت می‌کرد و سرنوشت خود را با سرنوشت مردم کشورش توأم می‌دانست، بله آن وقت بیشتر تشویق می‌شدند، بیشتر می‌زدند و می‌خوردند و خوره‌ی یای و بی‌علاقگی کمتر در وجود آنها تأثیر داشت. باید به هنرمندان گفت و فهماند که استاد نقاش را چرا تبعید کرده‌اند. اگر کسی در آن دوران ستمگری که پدر با ترس و لرز با فرزندانش همبام بود، ایستادگی می‌کرد،

امروز که آزادی عمل بیشتری در اثر کوشش و از خودگذشتگی‌های همین امثال استاد و هواخواهانش برای همه کس فراهم است، هر انسان زنده‌ای وظیفه‌ای دارد.

اما دلهره‌ی من فقط به این دلیل نبود، خودخواهی من هم اثر مهمی داشت.

آه، اصلاً آن وقت که در تالار موزه ایستاده بودم و زن ناشناس را با چشم دنبال می‌کردم، آنچه امروز به این روشنی و دقت می‌بینم، گسسته و بی‌بندو بار در نظرم موج می‌زد؛ بله، خودخواهی من هم اثر مهمی داشت.

بالاخره من تنها کسی بودم که می‌توانستم پرده از روی زندگانی پرمشقت استاد بردارم. من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده بودم. تمام یادداشت‌های حواشی کتاب‌هایش را خوانده بودم. کسی درباره‌ی هنرمند به اندازه‌ی من زحمت کشیده بود، خون دل خورده بود؟ کی مثل من استاد را می‌شناسد؟

چقدر در زندگی خود کوشیدم که هنرمند شوم! بدبختانه وسیله نداشتیم. باوجود استعداد! برای من دیگر جز تجسم زندگی استاد هدفی نمانده و کلید این موفقیت در دست این زن است. من حاضر بودم که در برابرش زانو بزنم، دامنش را بگیرم و از او بخواهم که تقاضای مرا اجابت کند.

زن به محلی که جای پرده‌ی «چشم‌هایش» بود نزدیک شد. نگاهی به آن انداخت و رد شد. دو مرتبه برگشت، دستش را از کمرش برداشت سرش را به عقب انداخت، ناگهان خشکش زد. با سرانگشتش گردی را که قاب تابلو باقی گذاشته بود، لمس کرد. رو کرد به من. رنگش پریده بود. چشم‌هایش می‌درخشید، مثل اینکه می‌خواست بگوید: دارید مرا فریب می‌دهید؟ چه

نیرنگی می‌زنی، تابلو کجاست؟ اما به او رو ندادم. منتظر بود که حرفی بزنم، من خونسرد بودم. دستهایم را گرم می‌کردم و به شعله‌ی کبود رنگ بخاری می‌نگریستم. این لحظه‌ی پرتگاه بود. او باید به حرف بیاید.

- آقای ناظم، مثل اینکه جای یک پرده خالی است.

- بله، خانم، ممکن است.

- مگر پرده‌های استاد را از این تالار بیرون هم می‌برند؟

- بله، می‌برند و گاهی هم گم می‌شود. مشتری هم پیدا می‌کند.

- این پرده‌ها را می‌فروشید؟

- همه کاری ممکن است.

- چطور ممکن است؟

چنین انتظاری نداشت. اضطرابش به حدی بود که آنچه در صورتش پنهان بود نمایان شد، چهره‌اش غم‌زده به نظر آمد: منتها من خونسرد بودم و بی‌اعتناء.

- ای خانم، همه چیز ممکن است. استاد خیلی بیش از این پرده‌ی نقاشی داشته، بیش از آنچه که شما الان ملاحظه می‌فرمائید. می‌برند، می‌خورند، کسی به کسی نیست. بالاخره یک پرده زیادتیر یا کمتر برای دولت فخمه چه فرق می‌کند!

- این پرده‌ی این‌جا را فروخته‌اند؟

- شاید. ممکن هم هست که در یکی از کلاسها باشد و یکی از شاگردان

مدرسه دارد از روی آن کپیه می‌کند.

- هیچ یادتان هست که کدام پرده است؟

- نه، خاطر من نیست.

مسلم بود این زن برای خاطر پرده‌ی «چشم‌هایش» به حرف خواهد آمد. باز هم مدتی به پرده‌ها نگریست.

از من رو برگرداند. از نو متوجه آثار نقاش شد. در مقابل پرده‌ای که دو متر و نیم طول و یک متر و اندی عرض داشت ایستاد. این پرده از کارهای عالی استاد بود. مرد خوش‌بنیه‌ی قوی هیکلی که لباس آراسته‌ای برتن دارد، در وسط تابلو دیده می‌شود. در مقابل آئینه ایستاده و کلاه لبه‌دارش را با دست راست پائین می‌کشد، صورت بزرگ و پر از چین و چروکش در آئینه پیداست. قریب ثلث پرده را پالتو بلند و خوش‌برش مرد گرفته. کنار آئینه روی میز کوچکی عصای کلفتی تکیه دارد، سیگارش در زیر سیگاری دود می‌کند. طرف راست هیکل نحیف زنی چهل و پنج‌ساله دیده می‌شود که دارد از اتاق بیرون می‌آید، لباس بر تن این زن گریه می‌کند. قیافه‌ی زن موقر و دلنشین، اما غم‌انگیز است. لچک سیاهی بر سر کرده و زیر گلو گره زده است و روی لچک یک کلاه فرنگی زنانه از حصیر سیاه دیده می‌شود. منظره‌ی این زن با لچک و کلاه به حدی مضحک است که اگر آدم فقط این قسمت تابلو را ببیند خنده‌اش می‌گیرد. مثل اینکه یک زن هرجائی می‌خواهد تقلید درآورد. اما در قیافه‌ی زن شوخی و تمسخر خوانده نمی‌شود. زن گوئی از موم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود و وا رود. زیر پرده روی چارچوب نوشته شده «جشن کشف حجاب». این را که آدم می‌خواند، دیگر خنده‌اش نمی‌آید، کمی فکر می‌کند. چه اهمیتی مرد برای جشن قائل است. با کمال اطمینان دارد خود را برای کار مهمی آماده می‌کند. اما از قیافه‌ی زن وحشت و اضطراب هویداست، می‌داند که دارد خودش را مضحکه‌ی مردم می‌کند. چاره چیست؟ باید رفت، دستور داد، همه باید در جشن کشف حجاب شرکت کنند. باید زن‌های خودشان را

همراه ببرند. مرد این امر را کاملاً عادی می‌داند. مگر کسی توقع دیگری دارد؟
اما بیچاره زن!

مدتی فرنگیس در برابر این پرده ایستاد. حدس زدیم که واقعاً زن ناشناس به عمق فاجعه‌ای که در این پرده به زبان گویا بیان شده، پی برده بود. داستان دردناکی را این پرده حکایت می‌کند: اینطور که کشف حجاب نمی‌کنند. این زن باز هم چادر به سر خواهد کرد و اگر هزاربار او را به مجالس کشف حجاب ببرند باز هم همانست که بوده. استادی و مهارت شگفت‌آوری در تجسم قیافه‌ی مرد که فقط در آئینه دیده می‌شود به کار رفته. قیافه آرام است. هنوز صورت زن خود را با لباس تازه‌ای که به تن کرده با لچک و کلاه فرنگی ندیده. زن خجالت می‌کشد، شرم دارد از اینکه با این ریخت حتی خودش را به شوهرش نشان بدهد. گوئی دارند آن را میان چیز خارداری می‌کشند و هم‌اکنون خراش تیغ‌هایی را که بدن لختش را ریش‌ریش می‌کند می‌چشد. اما باز منتظر درد شدیدتریست. فرنگیس پرسید: «چرا این زن زیر کلاه فرنگی لچک بسته؟»

گفتم: «یادتان نیست؟ دستور داده بودند که زن‌ها حتماً با کلاه فرنگی به مهمانی‌ها بیایند اما این زن نمی‌توانست موهای سفید خودش را به مردم نامحرم نشان بدهد. خوب نگاه کنید! از آن کلاغی‌های قدیمی است که به سرش بسته است. برای اینکه اقلأ گردن و موهای سفیدش را بپوشاند.»

فرنگیس از کنار پرده هم رد شد. چندین طرح از آقارجب به دیوار نصب بود. من همه‌ی آنها را قاب کرده بودم. فرنگیس نگاهی به من انداخت. من پیشدستی کردم و گفتم: «خانم، این نوکر استاد بوده است.»

..عجب!

این «عجب» نزدیک بود که اختیار را از کف من برباید. نزدیک بود بگویم:

«تف به روی کسی که ادا در می آورد!» خودداری کردم و به خود گفتم: «صبر کن، این نقاب از صورت تو هم می افتد. بالاخره به حرف خواهی آمد!» بلند گفتم: «بله، خانم، این پرده ها هرکدام داستانی دارند. هرکدام شمه ای از افکار و احساسات و مرحله ای از زندگی استاد را حکایت می کند. حیف که شما فقط همین امروز را وقت دارید و دیگر نمی توانید به دیدن این نمایشگاه بیایید والا من با کمال میل حاضر بودم که کمی برای شما توضیح بدهم.»

- خیلی متشکر می شدم. بله، همینطور است که می فرمائید. من فقط همین امروز در تهران هستم و فردا از تهران می روم. من مکرر در روزنامه ها شرح کارهای استاد را خوانده بودم و هیچ وقت فرصت نکردم که آنها را ببینم. باز هم شروع کرد به ول گفتن و اگر جلوش را نمی گرفتم، باز یکه تاز میدان می شد و دور می گرفت. دویدم توی حرفش: «هیچ تا به حال کارهای استاد را ندیده بودید؟»

سوال من برایش تازگی داشت، مخصوصاً که چون در سیلاب پرگونی افتاده بود. فرصت تفکر نداشت. چند لحظه ای مکث کرد. اما این زن قدرت عجیبی داشت و می توانست به تناسب وضعی که می خواست جلوه گر سازد. قیافه اش را عوض کند. اما همین یک لحظه ای سکوت، همین چینی که بر پیشانی انداخته، همین که چشم هایش را تنگ و باریک کرد، به من حالی کرد که درون او به این آرامی که می نماید نیست. منتها از کلمات روان و خنده ی صورتش مطلبی نمی شد استنباط کرد. در جواب من گفت: «چرا، چند سال پیش هم روزی اینجا آمدم. اما خیلی سرسری تماشا می کردم. گمان می کنم که پرده های دیگری هم اینجا بوده است که حالا نیست.»

- مثل اینکه شما قیافه ی فراش مدرسه را هم به خاطر دارید. چون وقتی

تشریف آوردید، متوجه شدید که فراش ما عوض شده است. این پرده که ملاحظه می‌فرمائید تصویر آقارجب نوکر استاد است که بعدها فراش مدرسه شد. آن دفعه که اینجا تشریف آوردید، آقارجب زنده بود و تنها کسی که از زندگی استاد اطلاع کامل داشت همان او بود که دیگر نیست.

چند ثانیه‌ای مکث کردم و بعد آرام و ملایم گفتم: «و یک زن که ناشناس مانده است...»

دیگر موقع آن رسیده بود که من آخرین تیرهای ترکش خود را رها کنم. استوار و آماده به حمله ایستاده بودم. خیره به او می‌نگریستم و می‌کوشیدم کوچکترین ارتعاش‌های روح او را احساس کنم. زن ابروهایش را درهم کشید، لبانش را نیمه‌باز کرد. می‌خواست دروغی بخندد، خنده در لبانش خشک شد. دیگر نمی‌توانست مرا تحقیر کند و به بازی بگیرد، اما زبانش هنوز در اختیارش بود. گفت: «عجب داستان شیرینی! و هیچ کس این زن را نمی‌شناسد؟»

- هیچ کس جز من این زن را نمی‌شناسد.

دست‌هایم را از روی بخاری بلند کردم و به هم مالیدم و آهسته به سوی فرنگیس رفتم و چشم به چشم‌هایش دوختم. رنگم پریده بود. این بار افسون چشم‌های من او را گرفت.

زن ناشناس یکبار دیگر قوای از دست رفته‌اش را جمع کرد، بلند خندید، اما صوت خنده دیگر طنین نداشت. داشت وامی‌زد. از من می‌ترسید، می‌خواست از من دور شود، اما قدم‌های من سریع‌تر بود و او می‌کوشید دو دستی نقابی را که به چهره‌اش زده بود نگهدارد، در عین حال تعجب او دیگر آشکار بود.

- چه می‌گویید؟ فقط شما این زن را می‌شناسید؟ با او روبرو هم شده‌اید؟
- یک قدم دیگر هم به طرفش رفتم، دیگر فاصله‌ی ما از هم از یک متر کمتر بود. زن داشت خود را می‌باخت. آرام و شمرده، در حالی که روی هر کلمه تکیه می‌کردم، به او گفتم: «بله با او روبرو شده‌ام.»
- چیزی نمانده بود بگویم: «با او روبرو هستیم». اما دیدم زن هنوز از خود اراده دارد. اراده به خرج داد. از من رو برگرداند. نگاهش را متوجه تابلوها کرد و رشته‌ی سخن را به دست گرفت: می‌خواست مطلب را عوض کند. خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده و می‌خواست بداند که کی سزاوار فاش کرده است. پرسید: «پس نوکرش زن را به شما معرفی کرده؟»
- هیچ کس او را به من معرفی نکرده، من خودم او را شناختم.
- چند وقت است که نوکرش مرده؟
- سه سال پیش او فوت کرد. دارائی استاد در دست او بود و آنچه باقی ماند وقف اطفال آقارجب است. گاهی اینجا می‌آیند.
- این پرده‌ها هم مال آنهاست؟
- نخیر، اینها را دولت خریده است. دیگر چیزی هم باقی نمانده و شاید تا چند سال دیگر اصلاً همه‌ی آنها از بین برود. همین الان هم بعضی از اینها کپیه است. شاگردان استاد می‌آیند و به اسم اینکه می‌خواهند از روی آنها بکشند تابلوها را می‌برند، اصل را می‌فروشند و کپیه را برمی‌گردانند. کسی هم که نیست اصل را از بدل تشخیص دهد.
- جای تأسف است.
- دیگر حالا موقعش بود که من بگویم: «عجب!» بالاخره برای این زن ناشناس هم چیز قابل تأسفی در دنیا وجود داشت.

نگاهی به ساعت انداختم. مقصودم این بود که زن خیال کند عجله دارم و می‌خواهم او را هرچه زودتر دست به سر کنم و بی کار خود بروم.
پرسید: «آقای ناظم، شما عجله دارید؟»

تیرم به هدف خورد. مقصودم برآورده شد. دلوپس شده بود. به او کمی میدان دادم.

بالاخره فهمید که سررشته‌ای در دست من هست. خیال نکند که زنجیری او هستم و می‌تواند با من هم مانند دیگران رفتار کند. گفتم: «نخیر، خانم، عجله‌ای ندارم، ولی خوب، ما هرچه باشد زندگی داریم. باید به کار خودمان هم برسیم.»

- ببخشید! من خیلی شما را معطل کردم.

- نخیر، اهمیت ندارد. تماشا کنید.

بار دیگر متوجه تابلوها شد. هنوز نصف اتاق باقی بود. در مقابل پرده‌ی «خانه‌های رعیتی» بیش از دو سه دقیقه ایستاد و تماشا کرد.

ناگهان برگشت و باز به یکی از طرح‌های مدادی آقارجب نگاه دوخت. من فهمیدم که این چه وضع تماشای تابلوهای نقاشی است. توقف او در برابر بعضی از تابلوها به چه قصد بود؟ در واقع به عمق مطالبی که استاد حکایت می‌کرد پی می‌برد یا اینکه ساختگی می‌خواست خود را خیره و فهمیده نشان دهد؟ شاید هم این پرده‌ها را می‌شناخت و خاطرات گذشته در تخیلش رژه می‌رفتند.

«خانه‌های رعیتی» تا پس از حوادث شهریور ماه در انبار بود. اغلب کسان و دوستان استاد هم آن را ندیده بودند. سه سال پیش در شهریور من آنرا درآوردم و در قاب گذاشتم و آن را اویزان کردم. در این پرده نفرت و انزجار

استاد از آنچه در دوران دیکتاتوری رخ می‌داد، روشن و آشکار جلوه‌گر است. استاد یکی از خانه‌هایی را که در کنار جاده‌های مازندران مالک جدید آن استان به پول مردم و «برای رعایا» می‌ساخت نقاشی کرده است. شبخ خانه‌ی دهقانی در قسمت عقب پرده در مهتاب کم‌رنگ دیده می‌شود. خانه‌ی نوبنیاد و آراسته‌ایست. در عین حال در نور تیره‌ی شب شوم و وحشتزده به نظر می‌آید. بر قلعه‌ی کوه پوشیده از جنگل روشنایی خفیفی محسوس است و طبیعت زیبای مازندران را یادآوری می‌کند. مزارع برنج در تاریکی شب درخشان و فرح‌بخش است. در قسمت جلو دهقان پیر و پسر جوانش پاهای خود را که مانند نیمسوز سیاه و کدر هستند روی شعله‌ی آتش گرفته‌اند. قیافه‌ی رنج کشیده‌ی پیرمرد از لذتی که گرمی آتش نصیبش ساخته می‌درخشد اما نگاه وحشتزده‌ی پسر دهقان متوجه آن طرف پرده است. آنجا پیرزنی با طنابی که در دست دارد گاو لاغر و نیمه‌جانی را به زور می‌کشد. دیگر حیوان رمقی ندارد و سرمای اول بهار دارد او را از پا درمی‌آورد. سگ بزرگی که کنار آتش روی زمین خوابیده سرش را نیمه بلند کرده، گویی او هم متوجه اتفاق ناگواری که دارد رخ می‌دهد شده است.

فرنگیس چند دقیقه‌ای به او نگاه کرد و بعد کمی بیشتر فاصله گرفت تا از دور بهتر آنرا تماشا کند. پس پسکی می‌آمد و به بخاری وسط تالار نزدیک می‌شد. گفتم: «خانم متوجه باشید به بخاری نخورید. ملتفت هستید که استاد در تابلو چه حکایت می‌کند.»

- شما بفرمائید.

دیگر شیرین‌زبانی از یادش رفته بود. معلوم بود که من مرعوبش کرده

- دلم می‌خواست شما می‌گفتید که چه فهمیده‌اید.

- من چیز زیادی نفهمیدم.

- می‌خواهید برایتان بگویم؟

- استدعا می‌کنم.

- این خانه‌های رعیتی است. به رعایا گفته بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته و روفته باشد. مخصوصاً اوائل بهار که اعلیحضرت به مازندران تشریف می‌بردند، هر روز مأمورین املاک به خانه‌ها سر می‌کشیدند که مبدا آلوده باشد. در آن گوشه‌ی تابلو آن برآمدگی که مشاهده می‌فرمائید خرابه‌ی کومه سابق آنهاست. دهقانان آن‌جا طویله برای گاو و مرغ خود درست کرده بودند و از ترس اینکه خانه‌های نوپنیا را کثیف و آلوده نکنند خودشان هم در زمستان آن‌جا زندگی می‌کردند. اکنون هر روز انتظار شاه را دارند. مأمورین آمده‌اند و کومه‌ها را خراب کرده‌اند که دیگر آن‌جا به سر نبرند. چاره‌ای نیست، جز اینکه در همین خانه‌های نوساز زندگی کنند. منتها برای چشمشان طویله‌ای وجود ندارد و حیوان دارد از سرما و بی‌جانی سقط می‌شود. هرگوشه‌ی این پرده برای شما داستانی نقل می‌کند. طرف چپ، در قسمت جلو پرده، قسمتی از خانه‌ی دیگری توجه شما را جلب می‌کند. در پنجره‌ی این خانه یک سماور برنجی و دو سه تا چراغ حبابدار می‌بینید. نگاه کنید چطور وقزده استاد آنها را ساخته. یعنی: دهقانان در ناز و نعمت به سر می‌برند. چراغ‌ها را در اول بهار مأمورین املاک به آنها گرو می‌دهند که شاه هنگام عبور آنها را ببیند. موقع پرداخت پول این اثاثیه‌ی امانتی از دهقانان کم گذاشته می‌شود. به همین جهت گاو دیگر رمقی ندارد. پسر دهقان متوجه بلائی که دارد به سرش می‌آید هست و به آنسو نگاه می‌کند. اول بهار فصل کار و

آبیاری است. دهقانان باید با پای لخت بر برنجزار کار کنند. در خانه وسیله گرم شدن ندارند. نگاهی به این سگ باوفا بیندازید! او هم دارد به پیرزن دهاتی که شاید مادر این جوان است نگاه می‌کند. شاید اول همین سگ متوجه بلا شده و صاحبش را آگاه ساخته است.

- آقای ناظم، این پرده اصل است یا بدل؟

- این پرده اصل است.

- شما می‌توانید اصل را از بدل تشخیص دهید؟

- تا اندازه‌ای.

- پس چطور گفتید که کسی نمی‌فهمد.

- من می‌فهمم. کار که همیشه در دست من نیست.

- پس دست کیست؟

- دست مدیر مدرسه، دست وزیر وقت، دست جناب مدیرکل.

- اگر کسی بخواهد یکی از این پرده‌های اصل را به دست آورد، به کی باید

رجوع کند؟

جانی گرفتم. داشتیم به هم نزدیک می‌شدیم. آن حالت ساختگی داشت از

بین می‌رفت. فرنگیس احساس کرد که من می‌توانم به او کمک کنم. نقشه‌ای

که پیش خود با شتاب طرح کرده بودم، داشت عملی می‌شد.

- تا کی باشد خانم.

- اگر من باشم؟

- شما که هستید؟

- من؟ زنی که چند روز بیشتر در تهران نخواهم ماند و هیچ‌کس را در این

شهر ندارم. پدر و مادرم هر دو خارج از ایران هستند و اگر رفتم شاید مرا هرگز

- کدام تابلو را می‌خواهید؟

- آن تابلویی که من می‌خواهم در این اتاق نیست.

- کدام تابلو؟

- اول بگوئید که می‌توانید خواهش مرا برآورید، تا بعد بگویم که کدام تابلو

را می‌خواهم.

- بسته به این است که شما می‌توانید زحمت مرا جبران کنید یا خیر؟

- اگر شما تابلو «چشم‌هایش» را که باید آنجا باشد و حالا نیست به من

بدهید، من پنجهزار تومان به شما می‌دهم.

با کمال مهارت و زبردستی که با آن خود را آماده کرده بودم، باز هم

غافلگیر شدم. تصور نمی‌کردم که این زن با چنین جرأتی پیشنهاد دزدی به

من بکند. چند لحظه‌ای مردد بودم. این چند لحظه برای من زمانی بی‌پایان

بود. سکوت من زن را ترساند.

- من می‌دانم که این پول را شما برای خودتان نمی‌خواهید. می‌دانم که

باید به وزیر و مدیر کل بدهید.

برای چه مرا وادار به دزدی می‌کرد؟ آیا فقط برای اینکه تصور کرد که اینجا

دزدبازار و هرکه هرچه است و من هم در این جنایت شریکم و یا اینکه ترسید

اگر بار دیگر به این موزه بیاید، از این تابلوها اثری نخواهد بود. یا اینکه علاقه

به پرده‌ی «چشم‌هایش» به او جرأت داد و به من پیشنهاد دزدی کرد و وقتی

فهمید که می‌توان آن تابلو را برای همیشه نزد خود داشت، تصمیم گرفت که

شاهکار استاد را بر باید و به خانهای ببرد؟ اما چه جرأتی؟ چطور و از کجا آنقدر

گستاخ شد که شرافت مرا فقط در مقابل پنج‌هزار تومان بخرد؟ فقط پنج‌هزار

تومان؟! ده سال است که من در این مدرسه‌ی خراب شده پشت این میز

لکنندو نشسته‌ام و باوجود دزدهای ناتوئی که به عناوین بازرس ویژه مالی و مدیر و وزیر به اینجا آمده‌اند، نگذاشتم یک صفحه‌ی خط استاد بیرون برود و حالا این زن که معلوم نیست از کجا آمده، از چه راه پالتوی شیک بر تن و اتومبیل شیک زیر پا دارد، آمده است شرافت مرا با پنج‌هزار تومان بخرد. آخ، چقدر دلم می‌خواست این زن هرزه را از مدرسه بیرون می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست به او بگویم: خانم، یک بوسه به من بدهید و تابلو مال شما. نه، این زن هرجائی مقصود مرا نمی‌فهمد. دلم می‌خواست به او می‌گفتم: خانم، یک شب تا صبح در آغوش من باشید، تابلو مال شما.

از کنار بخاری رد شدم، به گوشه‌ی تالار درست روبروی او کنار دیوار مقابل به فاصله‌ای که دورتر از آن در چهار دیوار تالار میسر نبود، رفتم و آنجا روی میز کوچکی که مخصوص دفتر یادبود تماشاکنندگان بود، نشستم. پاهایم را روی هم انداختم، دستم را زیر چانه گذاشتم و به او خیره نگاه کردم، رنگم پریده بود.

تمام قوه و قدرت معنوی خود را جمع کردم و تصمیم گرفتم.

- خانم، فقط پنج هزار تومان؟

- شما موافقت کنید که پرده را به من بدهید، هرچه بخواهید خواهم داد.

- هرچه بخواهم خواهید داد؟

چشمانش برافروخته شد. غضب کرد؟ نمی‌دانم. من تمام تارهای روح این زن را یکی یکی می‌شناختم. ساعتی بیشتر پیش من نبود. اما من با این لب و دندان و گونه و پیشانی و چانه، همچنانکه اجزای صورت خودم را می‌شناختم، آشنا بودم. ساعت‌ها پی در پی آنها را مطالعه کرده بودم. سالها آنها را روزی چندین مرتبه دیده بودم. فقط چشم‌ها برای من مرموز بود. اما این نگاه

غضبناک را تصور نمی‌کردم. این نگاه شبیه به نگاهی که نیم ساعت پیش دل مرا آب کرد نبود. این نگاه یک حیوان گرسنه بود شاید هم قصدش تحقیر من بود؟ اما این حالت چشم فقط یک ثانیه طول کشید. در وهله‌ی اول معنای جمله را آنطوری که من در نظر گرفته بودم ادراک نکرد اما بعد فقط به اندازه‌ی یک چشم به هم‌زدن معنای دومی آنرا پذیرفت، به طرف من آمد و باز مؤدب و مهربان گفت: «هر مبلغی که بخواهید می‌دهم.»

اما من پافشاری کردم و باز گفتم: «هرچه بخواهم می‌دهید؟»

این بار با لحن دیگری گفتم بی‌شرمی در آن نبود. می‌خواستم از او قول بگیرم که آنچه من می‌خواهم بدهد. او را ترساندم. اما خودم هم ترسیدم. با قدم‌های تند آمد مقابل من ایستاد. خشم‌آلود به من نگاه کرد. با چشم‌هایش می‌خواست در عمق روح من رخنه کند. خیال کردم می‌خواهد مرا بزند. بلند شدم و ایستادم و خیره به او نگریستم.

این بار حالت چشم‌ها شبیه به همان حالت مرموز و پرمعنائی شد که استاد در پرده ثبت کرده است. حالا فهمیدم که چرا چشم‌ها در تابلوی استاد معنای گوناگونی دارد. چرا گاهی انسان را می‌گریاند و گاهی از همه چیز بیزار می‌کند. یک قدم دیگر آمد و گفت: «بله، هرچه بخواهید می‌دهم، به شرط اینکه بی‌شرم نباشید.»

- قبول کردم. نشانه‌ی خانه‌تان را به من بدهید. امشب آن را به خانه‌ی شما خواهم آورد.

- چرا همین الان نمی‌خواهید آنرا به من نشان بدهید؟

- بالاخره باید معامله انجام بگیرد.

- چرا نمی‌خواهید همین الان معامله انجام بگیرد؟ همین جا به من نشان

بدهید!

- همه‌اش که نباید مطابق میل شما باشد. بگذارید یکبار در زندگی با مردی روبرو شوید که از شما استخواندارتر باشد. شما تصور نکنید که حیثیت و شرافت مرا با پنج‌هزار تومان می‌توانید بخرید. من به شما قول می‌دهم که تابلو را امشب به خانه‌ی شما خواهم آورد. از شما یک شاهی هم پول نخواهم گرفت. آنجا تقاضای خودم را به شما خواهم گفت.

- ببخشید! من رفتم. منتظر شما هستم. هر وقت که دلتان خواست بیایید. تنها این جمله را صمیمانه و خالی از تصنع ادا کرد. مغلوب شد. مغلوبش کردم. از وقتی که با من روبرو شد، این نخستین‌بار بود که خودش را به من نشان داد. من مست پیروزی بودم.

دیگر شیرین‌زبانی در کار نبود، نقاب از صورتش افتاد و چهره‌ی کریه... نه، چهره‌ی کریه نداشت... چهره‌اش را به من نمایاند.

نشانی خانه‌اش را گرفتم. در یکی از خیابان‌هایی که از خیابان پشت سفارت انگلیس منشعب می‌شد منزل داشت.

او را تا دم در حیاط مدرسه مشایعت کردم، در اتومبیلش را باز کردم، و وقتی خاک خیابان به هوا برخاست به مدرسه برگشتم.

دیگر کوچکترین شکی در کار نبود، این زن چاره‌ای نداشت جز اینکه خودش، روحش را عریان به من نشان دهد.

به انبار رفتم، پرده را درآوردم، به تالار بردم و مدتی در مقابل آن ایستادم. تابلو دیگر برای من معنای مشخصی داشت، کلید کشف راز زندگی استاد ماکان بود. دیگر از این چشم‌ها باکی نداشتیم. فکر کردم که اصلاً به خانه‌اش نروم. برای من مسلم بود اگر من نروم او خواهد آمد. بالاخره فهمید کسی در این دنیا هست که به اسرار او پی برده. باز رأیم تغییر کرد. مبادا از سلطه‌ی من خارج شود. مبادا پس از یک خواب راحت اراده‌ی خودش را باز به دست آورد. تصمیم گرفتم، مقداری کتان به هم دوختم، تابلو را در آن پیچیدم، کاغذ از انبار جمع کردم، بار دیگر تابلو را کاغذپیچ کردم، با نخ قند لفاف را محکم بستم و تابلو را روی هردو دست به سر گذاشتم و به دفتر رفتم.

به تالار موزه برگشتم، نگاهی به جای خالی تابلو انداختم، چراغ را خاموش کردم، در را بستم و به دفتر آمدم.

به دربان دستور دادم که برود و درشکه‌ای بیاورد. راه دیگری برای بردن تابلو نبود. در اتومبیل نمی‌توانستم بگذارم.

بردن تابلو از مدرسه یک امر عادی بود. بسیاری از شاگردان و معلمین کارهای خود را به خانه می‌بردند. کسی نمی‌توانست کوچکترین سوءظن به من

ببرد. از فرط عصبانیت می‌لرزیدم. هوا سرد بود و برف و باران چند روز اخیر داشت یخ می‌زد. می‌لرزیدم، اما نه از فرط سرما، نه، گوئی دارم جنایتی مرتکب می‌شوم. بهترین اثر بزرگترین استاد ایران را داشتم از دست می‌دادم، آیا می‌ارزید؟ خودم نمی‌دانستم چه کار دارم می‌کنم. تا اینجا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده بود. اما از این به بعدش را دیگر نخوانده بودم. چه کنم با این تابلو؟ آیا واقعاً تصمیم داشتم که پرده را در خانه‌ی این زن ناشناس که هویتش بر من معلوم نبود بگذارم؟ فردا چه جواب بدهم؟ به خودم چه بگویم؟ به این لاشخورها که به اندازه‌ی سر سوزنی به هنر استاد واقعی نمی‌گذاشتند چه جواب بدهم؟ به من چه خواهند گفت؟

کم کم داشتم می‌فهمیدم که این زن مرا هم طلسم کرده. واقعاً کی در تحت سلطه‌ی دیگری قرار گرفته بود؟ من؟ یا او؟ آیا واقعاً عشق و علاقه به بزرگواری استاد و نمودن اهمیت زندگانی دردناک و پر از تلاش او مرا وادار می‌کرد که نفهمیده و نسنجیده ابروی خود را بریزم و یا اینکه این هرزه مرا هم از قفس زندگانی تنگم ربوده بود؟

ساعت هشت بود. دم در مدرسه ایستاده بودم و می‌ترسیدم که چگونه به روی دربان که با درشکه انتظارش را داشتم بنگرم؟ از دور صدای پای اسب‌های درشکه روی یخ شکننده شنیده می‌شد. پشت به طرفی که صدای نعل اسب‌ها روی برف و یخ می‌خورد کردم که دربان قیافه‌ام را نبیند. ماه با صورت دریده دیگر سری باقی نمی‌گذاشت. افق روشن و زمین و خانه‌ها در سفیدی ماتی غرق بودند. اتوموبیل‌ها بی‌حیا بوق می‌زدند و شور و شر زندگانی را به رخ من می‌کشیدند.

برای من دیگر راه برگشت وجود نداشت، شیطان در جلد من رفته بود.

وقتی دربان آمد، خداحافظی کردم و به او گفتم: «امشب کمی دیرتر بخوابید، شاید همین امشب تابلو را برگردانم.»

در خیابان اسلامبول نور رنگ پریده‌ی چراغ‌های برق آسمان را تاریکتر جلوه می‌داد. ابرهای سفید و کبود در آسمان پراکنده بودند و سوز سردی بینی و برگه‌ی گوش مرا می‌خراشاند.

کلاهم را تا روی چشمانم کشیده بودم تا کسی مرا نشناسد. ساعت هشت شب بود و بحبوحه‌ی آمد و شد جمعیت. چه بی‌خیال مردم در حرکت بودند! چه خوشبخت بودند! اتومبیل‌ها مثل قرقی از چپ و از راست می‌گذشتند. بوق درشکه در این وسط آهنگ ناجوری بود. پشت سفارت انگلیس زنها عقب مشتری پرسه می‌زدند و فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند. یکی از آنها وقتی درکشه‌ی مرا دید ایستاد، نگاهی به من انداخت، به من سلام کرد و متلکی گفت.

دلم می‌خواست درشکه‌چی تاخت می‌کرد. می‌خواستم زودتر آرامشی را که احتیاج به آن داشتم در خانه زن ناشناس پیدا کنم. به درشکه‌چی گفتم: «تندتر برو. اینها مست هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می‌کنند.»

درشکه‌چی پیرمرد از من با جرأت‌تر بود.

- سگ کی باشن؟ مگر شهر هرته؟ زمین یخ بسته، اگر تندتر برم اسبها لیز میخورن.

من به حرف‌های درشکه‌چی گوش نمی‌دادم. خوره‌ی دودلی درون مرا می‌کاوید. از کجا به پیروزی قطعی خودم می‌توانم اطمینان داشته باشم؟ نکند این زن هم یکی از آن زن‌های حادثه‌جوئی باشد که پس از شهریور کمابیش دیده شده‌اند؟ شاید می‌خواهد مرا به دام اندازد و تابلو را از من بگیرد و شهوت

شهرت پرستی خود را ارضا کند...

تکه کاغذی را که روی آن نشانی زن ناشناس را یادداشت کرده بودم درآورده بودم. مجاله شده بود. در پرتو یک چراغ سر یک چهارراه آنرا خواندم. چشمم به اتومبیل آلبالوئی رنگی که زن ناشناس با آن به مدرسه آمده بود، خورد.

در خانه را زدم. زنی که پیشبند سفید بسته بود و لچک سفید بر سر داشت، در را باز کرد. گفتم: «خانم، بگوئید که تابلو را آورده‌ام.»

زنک معطل نشد و گفت: «بفرمائید تو.»

پول درشکه‌چی را دادم. بالای تابلو را به نشانی و شانه‌هایم تکیه دادم و پائین آنرا با هر دو دست گرفتم و وارد سرسرا شدم. دخترک می‌خواست آنرا از من بگیرد. گفتم: «نه، این کار شما نیست، بگوئید کجا ببرم؟»

- بفرمائید تو! خانم در اطاق خودشان نشسته‌اند. نمی‌خواهید پالتوتان را بکنید؟

فوری دریافتم که در یک خانه اعیانی هستم. حال بسیار زیبا بود. میز گرد کوتاهی در وسط اطاق فرار داشت. روی آن کاسه‌ای از بلور تراش گذاشته بودند و در آن گل میخک جلوه می‌فروخت. چلچراغ که از سقف خوشرنگ آویزان بود، تمام حال را روشن می‌کرد. یک گلدان بزرگ نخل در گوشه‌ای قرار داشت. تابلو را به کنار میز کوتاه تکیه دادم. دخترک پالتو و کلاه مرا گرفت. نگاهی به اطراف خود انداختم، همه چیز در نظرم جالب و با سلیقه می‌نمود. احساس کردم که در این محیط غریبه هستم. خود را حقیر و بیچاره یافتم. وحشت کردم.

نکند که این زن در این خانه، در محیط خودش، بر من غلبه کند. در

مدرسه من صاحبخانه و فرمانفرما بودم. اما اینجا همه چیز با نظر حقارت به من نگاه می‌کرد. چشم نمی‌توانست با گلدان تراش و چلچراغ و دیوارهای خوشرنگ و قالی خوش‌نگار عادت بگیرد. من تمام اثاثیه‌ی مدرسه را می‌شناسم، از تاریخچه‌ی وجود آنها باخبرم، سالها آنجا زندگی کرده‌ام. تمام تابلوهای آنرا با دست خودم لمس کرده‌ام. اما اینجا در این خانه‌ی پرشکوه و جلال، دست و پای خود را گم کردم. خدمتکار گفت: «بفرمائید آقا!»

در اطاقی را باز کرد. فرنگیس روی صندلی راحت نشسته بود. لباس سبز تن چسبی پوشیده بود. جوانتر جلوه می‌کرد. صورت نیکوی او مرا به حال آورد، غرور گرفته‌ی من جان گرفت! بی‌آنکه توجهی به زن ناشناس کنم، به خدمتکار گفتم: «شما تابلو را بردارید بیاورید توی اطاق. اما مواظب باشید به در و دیوار نخورد.»

وقتی کلفت خواست آنرا بلند کند، گفتم: «نه، نه، اینجور نمی‌شود، وسطش را بگیرید.»

بلند حرف می‌زدم که فرنگیس را متوجه خود کنم. چند ثانیه‌ای به خواندن روزنامه‌ای که در دست داشت ادامه داد. به شنیدن صدای من از جا بلند شد. مجبور گردید تا دم در اطاق به پیشواز من بیاید.

دنبال خدمتکار، پالتو به دست، مانند کسی که به آمد و شد در اینگونه خانه‌ها عادت دارد، وارد اطاق شدم. سری به خانم تکان دادم و با چشم‌هایم مراقب بودم کلفت تابلو را کجا می‌گذارد، اما تابلو بزرگی که به دیوار مقابل آویزان بود، جلب توجه مرا کرد. این منظره‌ی جماران که به دیوار آویزان بود حتماً کار استاد بود. زیرا من چند طرح آنرا دیده بودم و مدتها عقب خود تابلو می‌گشتم. وقتی آن را در اطاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد. دیگر با

اینهمه قرائن نمی‌شد شک کرد که این زن استاد را نمی‌شناخته است. همینکه خدمتکار تابلو را به زمین تکیه داد، به طرفش رفتم، آن را از دستش گرفتم و گفتم: «بسیار خوب، من خودم بازش می‌کنم.» کلفت داشت از اطاق خارج می‌شد که فرنگیس امرانه گفت: «سکینه، صبر کن! چه میل داشتید آقا؟ میل دارید یک گیلان کنیاک به شما بدهم؟» با این لحن مؤدب و مهربان منتهی ساختگی خنده‌ای شاد و دلگشاد همراه بود.

اگر این زن بخواهد بازهم با من اینجور رفتار کند، دیگر از جا در می‌روم. خوب می‌داند که من به چه قصدی اینجا آمده‌ام. می‌داند که اقلأ یک ساعت هم شده باید مطیع من باشد و ناگفتنی‌ها را بگوید. با وجود این با همان لحن که هنگام ورود به دفتر من صحبت می‌کرد، می‌خواهد گفتگو کند.

رو کردم به کلفت و گفتم: «مرسی، من چیزی نمی‌خواهم.» صورت فرنگیس از بیان تند و خشن من سرخ شد. جرأت نکردم به چشم‌هایش نگاه کنم. از آهنگ صدایش پیدا بود که خود را باخت. پرسید: «پس اجازه فرمائید بیاید و تابلو را باز کند.»

- خیر، خانم. این خدمت را به من واگذار کنید، استدعا می‌کنم کلفتان را مرخص فرمائید.

با سر اشاره‌ای به سکینه کرد و او رفت. بدون اینکه منتظر تعارف شوم، رفتم و روی صندلی راحتی که درست مقابل فرنگیس بود، نشستم.

فرنگیس کمی مکث کرد. بعد آمد نشست. یکی دو دقیقه سکوت برقرار بود. صدای عبور اتومبیل و درشکه و حتی

رهگذران شنیده می‌شد. بعد او حوصله‌اش سر رفت.

- نمی‌خواهید تابلو را به من نشان بدهید؟

- تابلو را به این قصد آورده‌ام که به شما نشان بدهم. اول باید معامله انجام

بگیرد.

- گفتم که حاضرم هر قدر پول بخواهید بدهم.

- خدمتان عرض کردم که من حاضر نیستم شرافت خود را به این ارزانی

بفروشم. بعلاوه اگر بخواهید با همان لحنی با من حرف بزنید که به نظرم

ساختگی و دروغی است، فوری تابلو را برمی‌دارم و می‌روم. من آمده‌ام اینجا با

شما صمیمانه و صادقانه صحبت کنم خانم، ببخشید، اسم شما را هنوز

نمی‌دانم. شما را فرنگیس خانم خطاب می‌کنم. به من قول دادید هر چه

بخواهم به من بدهید.

- چه می‌خواهید؟

- شما باید آنچه به هیچ کس نداده‌اید به من بدهید.

- یعنی چه؟

- اگر توضیح بخواهید، مجبورم اول مقدمه‌ای بگویم تا مقصودم را بهتر

بفهمید. من اگر از شما صداقت و صمیمیت می‌خواهم، باید خودم با شما

صادق و صمیمی باشم. تصور نکنید که من امشب با شما آشنا شده‌ام، ده سال

است که من این تابلو را که الان در اطاق شماست، هر روز می‌بینم. بنابراین

ده سال است که من شما را می‌شناسم.

چند لحظه‌ای مکث کردم، به انتظار اینکه او بدود توی حرف من و من به

او تحکم کنم و بگویم: قرار است با هم راست بگوئیم. فرنگیس هیچ نگفت.

معلوم بود که مسخر من شده است. انکار نکرد، سرش را پائین انداخته بود.

انگشتان دو دستش را به هم قفل کرده بود. مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت نشسته بود. پیراهن سبزی که برتن داشت، به او می‌آمد. گیسوان آویخته روی شانه‌هایش چند موج داشت. فقط گردی صورتش پیدا بود. ملایم بدنش را تکیه داد و به پشتی صندلی راحت تکیه کرد و چشم‌هایش را به رومیزی ماهوت سیاه و گلدار دوخت. کوشیدم نگاهی نافذ به چشم‌هایش بیندازم، اما به من نگاه نکرد. دیگر مانند جوجه‌ای در دست من اسیر بود. گفتم: «خانم، اسم شما چیست؟»

- نپرسید. اسم من در مقصود شما هیچ تاثیری ندارد. من همان کسی هستم که شما جستجو می‌کنید.

- این را می‌دانم. بسیار خوب، اسم حقیقی شما برای من زن ناشناس باشد، آیا مایلید که با هم راست و صمیمانه گفتگو کنیم؟
- از جان من چه می‌خواهید؟

لحن او تأثرآور بود. دلم را سوزاند. خجالت کشیدم که با چنین شدتی با او رفتار کردم. فرنگیس هم مانند همه‌ی آدم‌های خودخواه وقتی ذلیل می‌شد، رقت انسان را برمی‌انگیخت، اینها فقط در اوج فرمانروائی می‌توانند بزرگی جلوه کنند. وقتی ضربتی خوردند، ذلیل و بیچاره می‌شوند.
جوابی ندادم. اما او پرسید: «آقای ناظم، آمده‌اید اینجا که مرا شکنجه بدهید؟»

- نه، برعکس. آمده‌ام که هم خودم و هم شما را از کابوسی که زجرمان می‌داده، رهائی بخشیم. منتها مقصود اساسی من این نیست. شما و اقارجم تنها کسی بودید که استاد را می‌شناختید. اقارجم مرد و هیچ نگفت. شاید به دلیل اینکه او را ترسانده بودند. شاید هم نمی‌فهمید و یا خود را به نفهمی

می‌زد. اما شما او را می‌شناسید. شما اسراری از زندگی او می‌دانید که انتشار آنها برای نسل معاصر و آیندگان ضروری است. شما می‌توانید مرا ریاکار و شارلاتان تصور کنید. حق هم دارید. برای اینکه کشف رمز زندگی استاد یک جنبه‌ی خودخواهی هم برای من دارد. من زندگانی خود را دانسته و یا ندانسته وقف او کرده‌ام و باید راز زندگی او را بگشایم.

- می‌خواهید زندگی استاد را بنویسید؟

- شاید. اگر جنبه‌ی عمومی داشته باشد و بتواند برای مردم سرمشق باشد

شاید بنویسم.

- پس اگر آنچه را که می‌دانم بگویم، شما در کتابتان علنی خواهید کرد؟

- من زندگی شما را نخواهم نوشت. آشنائی با زندگی استاد برای مردم

سودمند است.

- شما می‌خواستید با من صادق و صمیمی باشید؟ مگر تا به حال به من

دروغ گفته‌اید؟

- بله، تمام آنچه در تالار موزه درباره‌ی فروش آثار استاد ماکان به شما

گفتم دروغ محض بوده است. از زمانی که من در این مدرسه هستم، یک تکه

کاغذ هم که قلم استاد به آن خورده باشد بیرون نرفته. اما همیشه این‌طور

نخواهد بود. تا به حال آثار استاد را هیچ‌کس ندزدیده که سهل است، حتی من

تا آنجا که توانسته‌ام بسیاری از پرده‌ها و طرح‌های استاد را هم که خودش در

زمان حیاتش به این و آن فروخته و یا بخشیده، جمع‌آوری کرده‌ام. اقلأ صد اثر

او را به نفع دولت خریده‌ام و به این موزه برگردانده‌ام. باوجود این امشب این

تابلو را به خانه‌ی شما آوردم و حاضریم که همین‌جا بگذارم و بروم. پس با پول

نمی‌توانید مرا راضی کنید. ده سال است که چشم به راه شما هستم. شما